

منبت جنبی نوازی مبدی در حضور	مطرب فقرم بهر جالوح عشرت افکنند
استخوان دندان نمیکرد و دوا بکار	مدحله ترا به مندی نیست از موال
چون کمنه از خرمین میان موردا	زان کمنه توان چو شتر را بجمع
چون تنوی دور از وطن و از کن	تاب عزت نیست از جنبی ترا نازک

می نم سوخت ز بیبایی بیاع حوش
از کف در مای نشستم هم کافورا

بسرمد ناز بود ز رنگس سیاه ترا	چشم سرمه کشد کردش نگاه ترا
چیز مست عالی که ایوان خست	ز جمل زده گردند حوا بجا ترا
زخم می سگد رشته نظاره ترا	بهر چو دنگم غیر بک نگاه ترا
تراکت تو نسیم بهار شو خیمت	ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
بگاز دیده های غزال حوا بی رفت	که سبزه ایم بصد رشته نگاه ترا
مکن بموی سر جویش نازش ای غوغا	رسیده از نمد فقر بک کلاه ترا
بفکر در جرم ایقدر مباحش که باقی	حیات قطع بقر اض این دوره ترا
بکس چگونه توانی کشود راه طمع	چنین که سدر من کشه سدره ترا

دیر منوش می ز جام بچودی کوکلت
رخت فزاده بیزم که نیست راه ترا

صبح میگردد کسب است اسواد شام	بهراری میرد سیما از آرام ما
خود بخود اواره ماموج شهرت میزد	عتراب نکین باشد سواد نام ما
اسمان تمهید ضعف طالع ما میکند	کردش نکست کویا کردش ایام ما

غذ

بافعیض

ما بعیض انشطا رسید بودن خوشدلم	ورنه کرداب رم اهورست چشم دلم
از تو انشطا جان مار صفا می بکارت	لوه مهتاب باشی حال روی بام ما
از قال عشق دارم این قدر کشتگی	از رسیده نهایی می یاد کردش جام ما
کلاش ما را شبی نیست غیر از دوا	سرمه الو است چون چشم بیان دلم
صفحه دیوان بود ما را بیابان خرم	لفظ باشی بچو معنی جامه احرام

مشکل ما کشت اسان سوخت از اقبال
شد بهم شکر و شکر اعاز ما انجام ما

بیاض کردن مینا نمودم اهل تقویا	کشیدم سرمه از اب زمر در چشم می
ز جان مشکل بود جینک ارباب علانوی	بود کلنج اهن سوزنی دامان عیبی
بسوی بچودی را هدایت کرد می	عصای بنوسی به زمیل سرمه می
بیزم وصل هم بچون ما فکر جنون در	حیال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را
ز بس برود قد جوش جوهرش نظاره بچو	بگردش بچو چشم آرد ز شوخی طوق قبری
تن و از قیالی لاله کون لطف کرد	بود فانوس کلکون لفظ ز کین شعری
نماشای صفایا عده دارم که بچو	بچو با خرنخل طور بندد دست می
بیری خانه آینه رفتی بچو دی تنها	طلید نهادم را ب کرد از بد کانیها
عباری سعی ما دو چشم ما بود ورنه	توان از وزن دل بد مهتاب بچو
بیاد او کشیدم با ده صدر رنگ کار	سودر کوه معنی کرفه مست معنی را
ز روی دل سخن در رفتن اقبال	بیال جویا بهر سینه رواز است طلوعی را

از احوال زمان بخر که بسج سوخت

کرد با بوح

نصرت